



۲۰۲۰/۰۸/۳۰

حنیف رهیاب رحیمی

خماری

عروسی شیرآغا پسر حاجی لالا بود. دوستها و رفیقای حاجی از چهار دور و بر شهر آمده بودند، از هر دهن یک مژده شنیده می شد که امشب ساز بیلتون است و خماری را هم آورده اند. من که تازه پشت لب سیاه کرده بودم، همراهی کاکایم برای دیدن ساز و موسیقی رفتم. در عروسی ها رسم طوری بود که بعد از صرف غذا ساز شروع می شد و هرکس آزادانه می توانست بیاید و لذت ببرد. بخصوص در محفل عروسی پسر حاجی لالا که هم پول فراوان داشت و هم نفوذ زیاد. بهمین خاطر تعداد مهمانها از حساب بیرون بود.



برای دیدن ویدیو روی عکس کلیک کنید

من هم با کاکایم آمده بودم، کاکایم را بیحد دوست داشتم و او همچنان. آخر ساز بیلتون بود که از کابل آورده بودندش، خماری را هم همراهی. من چه که تقریباً همه مردم ده و شهر و بازار با نام بیلتون آشنا بودیم بخاطری که در رادیو همیشه آهنگ هایش را می شنیدیم. اما امشب آوازه خماری بیشتر از بیلتون دهن به دهن می گشت. خماری هم آواز

خوان خوش صدایی بود و هم رقاصه مشهور کابل بود. بعضی ها از طریق خواندنهاش و بعضی ها مانند من نادیده و ناشناخته به خاطر دیدار خماری ذوق زده و برای رسیدن تاریکی شب و دیدن رقص خماری دقیقه شماری می کردیم.

مراسم خاص آن شب که مالیدن خینه بردست داماد و بستن لنگی بدست های پرفیض ملاصاحب بود انجام شد، بعد شیرینی و نقل فراوان بر سر داماد که امشب «شاه» خطاب می شد، پاشیده رفیقهای نزدیک و دوستانهای خانوادگی داماد سر و گردنش را با گلهای گردن زینت بخشیدند. دعای خوشبختی عروس و داماد خوانده شد و آنهایی که رونده بودند بشمول ملاصاحب، باگرفتن نقل و شیرینی و پول نقد راهی خانه های شان شدند من و دیگران که تشنه دیدار بیلتون و خماری بودیم، ماندیم و چشمهای ما مانند بازهای شکاری چهارطرف را می پالید و نشانی گم شده را می گرفت.

داماد بالای دوشک زری مخصوصش نشست سپس بیلتون با دسته سازش که مرکب بود از ربابی، آرمونیه نواز، دهل نواز و خود بیلتون با یک تنبور دراز هرکدام به نوبت وارد شدند و در کنجی که از پیش برای شان در نظر گرفته شده بود، جای گرفتند.

با دیدن بیلتون و دسته اش چشمهای همه بسوی آنها دوخته شد. سازنده ها سازهای شانرا با احتیاط و دقت سر کردند چنانچه حوصله بعضی ها به سر رفته بود. آنها رباب، تنبور و دهل را در یک پرده چنان به دقت سر کردند که توگویی برای رادیو کدام پارچه موسیقی ثبت می کنند.

برای من که تشنه دیدار خماری بودم یا شاید همگی مانند من بودند، این وقت ده برابر دراز تر گذشت. از سراسیمگی و چهارطرف دیدن جوانها استنباط می شد که همگی چیزی را می پالند که از نبودش احساس رنج می کنند. بالاخره پس از انتظار طولانی ساز شروع شد و سازنده ها با مهارت خاصی نغمه مشهور سلامی را سر کردند. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که از یک کنج محفل دو جوان کاکه که لنگی های سپیشل به سر داشتند و سر و وضع شان خیلی برابر بود از پیش و دختر جوانی بالباس های قشنگ سبز زری دار از پشت سر شان وارد محفل شدند، دختر به مجرد رسیدن به وسط میدان چنان یک خیز زد که ناخواسته و ناخود آگاه غریبوی از نهاد پیرو و جوان برخاست و همگی به یکدیگر مژده دادند که خماری آمد. دختر خرمن موهایش را روی شانه هایش ریخت حاضرین را یکبار از نظر گذشتاند و بزودی حرکات پاهای نازکش را با نوای دهل همنا کرد و چنان به رقص و پایکوبی و جست و خیز پرداخت که در یک دقیقه دهن همگی مانند غار گنجشک بازماند و کسی نبود که پلک بزند.

دختری زیبا روی پری وش آنها رقصه در میان جمعیت بیش از پنجصد نفر، هیجان عجیبی را ایجاد کرده بود. همه چشمها بدون پلک زدن بسوی خماری و حرکات زیبای خماری دوخته شده بود. و او مانند غنچه ای از گل گلاب به مثل طاووس مست می خمید و می چمید و با هر حرکت کمر باریک و اندام نازکش دلهای پیر و جوان را همراهی خود تکان می داد. من که بخاطر شهرت کاکایم جای خوب و مناسبی در بین محفل داشتم از دیدن چهره زیبای خماری لذت بردم. چشمانش برآستی خماری بود. سیاه کلان کلان، بینی قلمی بلند، روی سفید و موهای سیاه دراز تا سر شانه اش قد موزون و دلنشین. آنقدر با وجد و مستی می رقصید که گاهی حتی می پرید یا شاید من اینطور فکر می کردم زیرا او همگی را باخود به دیار خودش پرواز داده بود. دنیای شور، مستی، عشوه و دلربایی. فکر می کردی سحر دارد که مانند پرنده خوش خط و خال در هر حرکت دلنشینش دلها را جادو می کند.

کاکای کاکه و جوانم که در خرابات بودند مشهور بود، نوتی را در نوک انگشتانش گرفت، خماری که از همچو رازها و رموز آگاه بود یک چند چرخ زد و دفعته در پیش روی من و کاکایم نشست چادر گاج

سیاه اش را بر سر هر دوی ما انداخت. یک خلوتکده سه نفری ایجاد شد، من به دقت برویش نگریستم، او بسویم معصومانه لبخند زد، دانه های شفاف عرق بر پیشانی سفیدش می درخشید و چهره اش گلایی شده بود. عطر و بوی خوش عرقش مشامم را نوازش عجیبی داد در یک دقیقه چشم به چشم شدن نگاهش آنقدر عمیق و نافذ بود که نمی توانستم از رویش چشم بکنم. چشمان سیاه و خماری اش قلبم را لرزاند و لبخند ملیح و نازکش حالت را دگرگون ساخت.

خماری دیگر در پیشرویم نبود مرا مات و مبهوت رها کرده و خودش در میدان وسیعی که برایش مهیا شده بود مانند کبوتر ملاق می زد. او امشب مسوولیتی بدوش داشت که باید می رقصید، دو جوان کاکه که همراه خماری بودند با افتخار و غرور خاصی در جای شان نشسته بودند و خماری هر چند لحظه بعد نزد آنها می رفت تا زنگهای پاهایش را درست کنند و یا سگرتی در گوشه لبهای نازکش بگذارند.

من لحظه به لحظه تغییر می کردم، هر بار بطرف پاهای سفید و نازک خماری می دیدم که با چه سرعت و شدتی آنرا بر روی زمین می کوبید دلهره من زیادتر می شد، بخصوص یگان مرتبه که همراه با نغمه مست لوگری آنقدر چرخ می زد که چشمان بیننده سیاهی می رفت دل من بیشتر برایش می سوخت حیران شده بودم که چه قدرتی در این دختر نهفته است که بیشتر از صد بار بدورش می چرخد و اصلاً ماندگی را احساس نمی کند.

من دیگر نه تنها از رقص دلفریب و پراز ناز و عشوه خماری لذت نمی بردم بلکه در برابرش احساس عجیبی پیدا کرده بودم. دلم برایش غصه می کرد همراه با یکنوع احساس تنفر از دیگران که چرا با حرص و ولع و نگاه های هوس آلود بسوی اندام زیبا و صورت ملکوتی او می بینند. آرزو می کردم کاش تنها من می بودم و او تنها برای من می رقصید. اما دفعته هوش به سرم آمد و باخود گفتم چه خیال کودکانه ای تا لحظاتی پیشتر او را نمی شناختم و اینک با یک نگاه و یک لبخند ظریف عاشق و فریفته اش شده ام که رقص اش در محضر عام رنجم می دهد و به ماندگی اش راضی نیستم باخود گفتم آخر او یک رفاصه است و همین هنرش یا به اصطلاح عوام شغل و پیشه اش است.

خماری آنشب آنقدر چرخ زد و آنقدر خمید و چمید که دلها از دیدنش باغ شدند اما او از پای نیافتاد و شب را با همان جوش و مستی به آخر رسانید. بیلتون و نوازندگان هم سر ذوق آمده بودند و چنان مست ساز می کردند که به اصطلاح زنگ را در دلهای شنونده ها باقی نگذاشتند.

فردای آن تا نزدیکی های ظهر خوابیدم. وقتی خسته و کوفته بیدار شدم اولین چیزی که در برابر چشمانم ظاهر شد چهره خوشنما و دلنشین خماری بود که با نوعی معصومیت و مظلومیت بسویم لبخند می زد گویی آن نگاه و لبخندش در قلبم حک شده بود که با همان یک نگاه عمیق و لبخند هر لحظه خماری را در پیش روی خودم می دیدم. می دیدم که چادر سیاهش را بالای سرم انداخته و من در نظاره چشمان سیاه و نافذ، بینی بلند و خوشتراش و لب و دهان مقبولش مصروف هستم. اما خماری که همگی را خماری اداهای موزون و عشوه های دلفریبش ساخته بود، در دقایق اول ملا آذان صبح با بیلتون و همراهانش شهر مارا ترک کرده راهی کابل شده بودند.

پس از آن برای مدتها یاد آنشب پرخاطره و فراموش ناشدنی و بوی عطر و عرق خماری ذهنم را بخود مشغول نگاهداشته بود. لبخند و نگاه عمیق خماری با دانه های کوچک عرق بر پیشانی اش که پیشروی من و کاکایم نشست و لبخند معنی داری که نثار من کرد بهترین خیالاتم را در لحظات تنهایی تشکیل می داد.

سالها از آن واقعه گذشت، در دنیای کوچک ما تغییرات زیادی پدید آمد، حکومت ها سقوط کرد و نو شد و بالاخره بنا بر مصداق ضرب المثل هر گوروان را یک دوران، نوبت به حامی کارگران و دهقانان رسید. اما آنها بجای حمایت از کارگران و دهقانان، نصف بیشتر شانرا به زیر انبارهای خاک دفنانیدند.

در ابتدای رویکار آمدن آنها کارو بار هنرمندان و هنرپیشگان خیلی رونق داشت اما بعد از مدتی که بیگانه های سبز چشم در کشور هجوم آوردند در گوشه و کنار اشخاص و گروه هایی علیه رژیم تفنگ بدست گرفتند و علم جهاد را بلند کردند. اینها که صرف به ریش و نماز و مسجد معتقد بودند، رقص و موسیقی و هنر را کفر و از کارهای شیطانی و حرام خواندند. بزودی در محلات، روستاها و جاهای کمی دورتر از مرکز شهر در تاریکی شب حضور یافته و برای مامورین دولت نامه ها فرستادند تا از کار کردن در زیر بیرق کفر دست بکشند و به هنرمندان اخطار فرستادند که از کارهای شیطانی و غیر اسلامی شان توبه کنند. اما مامورین دولت مجبور بودند و مانند عده دیگر که کسب و کار و منبع درآمد شان ساز و موسیقی بود و از همین طریق زندگی می کردند با مشکلات زیاد روبرو شدند.

زمان و حوادث که توقف را نمی پذیرفت، نتوانست خاطرات لبخند خماری را از آیینۀ ذهنم پاک کند، باخود نیت کرده بودم که اگر روزی کابل رفته هرچه باداباد، یکبار به زیارت خماری خود را می رسانم و از دیدار و مصاحبتش مستفید می شوم. برایش می گویم که در آن سالهای حساس زندگی ام که رایحه دلپذیر عشق تازه می خواست از قلمرو دلم عبور کند و شمع احساسم از هر بادی به لرزه می افتاد، تو دروازه دلم را دق الباب کردی و با یک لبخندت چنان طوفانی را در درونم برپا نمودی که پس از چندین سال هنوز هم مهار نشده است. ازش می پرسم آخر چه جادویی در یک لبخند و یک نگاه تو نهفته بود که اینگونه خانه ویرانکن و سوزنده داغی لاعلاج بر دل می ماند؟

و این آرمانم یک روز برآورده شد. از کاکایم باز هم کمک خواستم تا مرا به کابل ببرد. به کابل شهر لطافت، زیبایی، پاکی و صفایی در شهری که خماری در آنجا می زیست و از هوایش تنفس می کرد. هرچند سالها از عروسی پسر حاجی لالا و ملاقات دل حساس من با چشمان سیاه خماری گذشته بود اما هنوز هم مایل بودم خود را بکویش برسانم و کمی مفصل تر و دیرتر در کنارش بنشینم. کاکایم که ازین علاقه مفراط من به خماری چندان راضی و خوش به نظر نمی رسید. حدس زدم او هم همین احساس را نسبت به خماری دارد اما او هرگز مانع من نشد و برای خوشی من آدرش را هم از جایی پیدا کرد.

یک روز با تکسی مرا به دیدن خماری برد. تکسی در پیشروی دروازه خانه ای توقف کرد خود کاکایم در تکسی نشست و مرا گذاشت خماری را به تنهایی ملاقات کنم. خانه گلی بود در یکی از محلات ارزان کابل. دروازه را زدم، پسرک نیمچه جوانی در را برویم کشود. نام خماری را گرفتم، تری تری طرفم دید و چپ ماند بعد بدون اینکه چیزی بگوید رفت داخل، پس از لحظاتی دوباره برگشت و مرا به داخل خانه دعوت کرد.

خانه بسیار معمولی بود، دلم می گفت خدا کند آن پندک گل یکبار پیشرویم ظاهر شود، میخواستم زیبایی اش را با لباس خانگی اش ببینم که چگونه معلوم می شود؟ در فکر آمد که با دیدنش چه حالتی بمن دست خواهد داد چه بگویم و سخن را از کجا شروع کنم؟ یکبار در دلم بیم پیدا شد نشود اینبار عنان دل عاشق پیشه ام را از دست دهم و بکلی گرویده و شیدایش شوم، آنوقت چه کنم؟ موقف اجتماعی و خانوادگی ام هرگز اجازه نمی داد که با یک رقاصه ازدواج کنم. اما نمی دانستم چرا اینقدر شیفته و علاقمندش شده بودم که باید هرچه زودتر ببینمش.

با احتیاط و رعایت نزاکت چهار طرفم را می پالیدم که طومار افکارم را نوجوان پاره کرد که مرا به داخل یک اتاق رهنمایی می کرد. داخل اتاق شدم چشمانم خماری را می پالید اما بجای او یک بانوی میانه سالی را دیدم که در روی بسترش نشسته بود و از چهره اش بیماری و درد جانکاهی فوران می زد.

احوالپرسی کردم به مشکل صحبت می کرد، سراغ کسی را که تا اینجا برایش آمده بودم و پس از سالها هنوز لبخندش دلم را روشنی می بخشید، گرفتم. با شنیدن نام خماری بسویم دقیق شد و با غضب گفت خماری دیگر آواز نمی خواند. پس برو از همان راهی که آمده ای!

اشکهایش را دیدم که جویچه گگی را در رویش تشکیل داد و به سرعت به لغزیدن شروع کرد. وارخطا شدم که چه واقع شده باشد در شک و تشویش افتادم. پرسیدم مادر جان چرا گریه می کنی؟ شما را ناراحت ساختم. من صرف بخاطر احوالگیری خماری آمده ام برایش تحفه هم آورده ام، من صرف می خواهم یکبار او را ببینم.

بسویم دقیق شد، چشمانش خیلی درد داشت، پس ازینکه اعتمادش را بدست آوردم، آهسته به سخن آمد. در بین دهنش گپ می زد و با آه و ناله قصه کرد که:

خماری یگانه دخترش و این پسرک نیمچه یگانه پسرش هستند، پدرشان صاحب منصب بود که در یکی از جنگ ها شهید شد. با رفتن او مشکلات اقتصادی و بیماری دامنگیر ما شد. خماری که از کودکی به آواز خوانی علاقه داشت برای سیر کردن شکم خانواده در محافل عروسی برای خانمها آواز می خواند او درین رشته بسیار مشهور شد و کست هایش در همه جا در بین مردم دست بدست می گشت.

آهی کشید و به سختی ادامه داد: یکشب عده ای آمدند گفتند محفل عروسی دارند و او را باخود بردند. از آنروز تا یک هفته احوال و درک خماری معلوم نشد بالاخره پس از یک هفته جسدش را از یک چاه یافتند...

سپل اشک دیگر مادر خماری را که پیش از فرارسیدن فصل پیری موهایش سفید شده بود، مجال نداد چشمان خسته و بیمارش را بست و به دیوار تکیه کرد.

با شنیدن داستان غم انگیز زندگی خماری زمین از زیر پاهایم رفت و خود را در هوا معلق یافتم، سرم بنای چرخیدن را گذاشت. لحظه ای خاموش ماندم، اشکهای من نیز با اشکهای مادر خماری همناوا شد. هردوی ما گریستیم. او از غم از دست دادن دلبنده نازنینش که برای پیدا کردن نان رقاصگی را پیشه

کرده بود ولی به مادرش بهانه کرده بود که در محافل زنانه آوازخوانی می کند. و من بخاطر جوانی، زیبایی و فداکاری اش. فداکاری یک دختر جوان که خدمت مادر و برادرش را مهمترین وجیبه انسانی اش پنداشته بود. جیب هایم را پالیدم هرآنچه در جیب هایم یافتم بیش پای مادر خماری گذاشتم و دیگر تاب نیاوردم در آن ماتمکده بمانم.

در طول راه خماری را می دیدم که چادر نازک ابریشمی اش را بالای سرم انداخته و بسویم لبخند می زند، پیشانی صاف با دانه های عرق و رخسار گلابی اش پیش چشمانم ظاهر می شد. بعد آن لحظه های وحشتناک که درنده ها آن کیبوتر بیگناه را که برای امرار معاش مادر مریض و برادر کوچکش می رقصید، با چه قساوتی به قتل رسانیده و در چاهی سرنگون کرده باشند. با خود گفتم آن قلب مهربان و فداکار سزاوار کشتن نبود. چگونه توانستند در حین جوانی و شادابی آن بته گل را از ریشه بکشند.

خود را گفتم انسانها چقدر بی رحم و وحشی اند که با نام دین، مذهب و جهاد، بجای اینکه درد انسانها را دوا و مشکل شانرا حل بسازند، آنها را چه ساده و بی پروا نیست و نابود می کنند.

باخود فکر کردم که خماری، آن کیبوتر بیگناه که جوانی و حسن و طراوتش را در پای مادر بیمارش قربان کرده بود، چه دردی در دل داشته که آنطور دیوانه وار می رقصید و پیهم سگرت دود می کرد.

در راه پلکهایم رویهم قرار گرفت و بیاد خماری لحظه ای سکوت کردم و از اعماق قلبم به روان هزاران دوشیزه مظلوم و معصوم که با سرنوشت خماری سردچار شده اند، درود فرستادم.

کاکایم در بازگشت مرا بحال خودم گذاشته بود و در طول راه آنقدر سوال پیچم نکرد. اما دلش زیاد بحالم سوخت و تا توانست دلداری ام داد. منم مانند انسانهای سودایی گاهی از خود و گاهی از مادر خماری می گفتم.

دیگر ماندن در کابل را بی فایده و حتی آزاردهنده یافتم و از کاکایم خواهش کردم دوباره به شهر خود برگردیم. قصه های مادر خماری هرروز در ذهنم تکرار شده می رفتند و من گاهگاهی با یادآوری جوانی و زیبایی خماری جلو اشکهایم را نمی توانستم بگیرم. باخود می گفتم کاش خماری را اصلاً نمی دیدم، باز می گفتم کاش به دیدنش نمی رفتم و از سرنوشتش هیچ باخبر نمی شدم.

سالهای دیگر هم بر عمرم افزود گشت، روزی فرارسید که در کابل صاحب کاری شدم و در همانجا متوطن شدم. زندگی ام پس از ازدواج و داشتن یک فرزند پرمسئولیت تر از پیش شد و من شدم یک انسان خیلی مصروف، هم برای خانواده کوچکم و هم برای اداره ای که در آن کار می کردم.

دو سه سالی که از بودنم در کابل گذشت با واقعه عجیبی برخوردیم. در یکی از هتل های شهر کابل عروسی یکی از همکاران دفتر ما بود و معلومدار که از دعوت شدگان آن محفل بودم. پس از اینکه غذای شب صرف گردید، موسیقی شروع شد و برای آمدن عروس و داماد آهنگ آهسته برو نواخته شد. در ابتدا همگی متوجه آمدن عروس و داماد بودیم پس از اینکه آنها به جای مخصوص شان قرار گرفتند، دو آوازخوان یکی زن و یکی دیگرش مرد، هنرنمایی امشب را بر عهده دارند، آواز خوان مرد برای ما آشنا بود ولی وقتی خوب دقت کردم در کمال بی باوری متوجه شدم که زن آواز خوان هم شکل خماری

است مسن تر، چاق تر و با لباس منظم پشت میکروفون ایستاده بود. با شک و تردید به شخصی که در نزدیکم نشسته بود گفتم این خانم چقدر شباهت زیاد به خماری که خداوند روحش را خشنود داشته باشد، دارد. تا خواستم قصه را آغاز و غمنامه خود را برایش آغاز نمایم دیدم جایش نیست و صرفنظر کردم.

اما آن شخص از شنیدن این جمله ام به خنده افتاد. همانگونه که می خندید برایم خاطر جمعی داد که این خانم خود خماری است و نیازی به اتحاف دعا برایش نیست. با شنیدن این گفته آن شخص خوب دقت کردم برآستی خود خماری بود اما دیگر آن دختر مست و الستی نبود که من چندین سال پیش دیده بودم آرام باوقار و با حرکات سنگین مانند یک آوازخوان.

خداوند را شکر کردم که خماری زنده است. اینبار از دیدنش هیچ به رویاها فرو نرفتم اما فکرم لحظات دور و درازی در پی کشف این راز بود که بالاخره به نیرنگ کاکایم پی بردم و دانستم که برای دلسرد ساختن من از خماری آن همه صحنه سازی هارا آنچنان خوب و ماهرانه تنظیم کرده بود!



[هرگاه متمایل باشید که نبشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده را مطالعه کنید، لطفاً اینجا کلیک نمایید.](#)